

حضور منفی مرد هم تأثیر گذار است!

بهجت صدر • نقاش

حضور منفی مرد تا اینجا مرا کشاند. نمی‌گویم سز موفقیت پدر را به یاد ندارم چون طفلی بودم که پدرم از دنیا رفت. با مادرم بزرگ شدم و آن زن بود که زندگی مرا فرم داد. هرگز مردی به من عشق نداد، چه در جوانی و چه بعد. دومین شوهرم آنچه در نامه‌هایش که نگه داشته‌ام می‌خوانم، آرزو داشت که من مشهور شوم و مشوق بود. بعد تمام خواست‌های مثبتش منفی شد.



● هرگز
مردی به من عشق نداد.

پژوهشکده زبان و ادبیات فارسی
از خاک کمتر را سرشناس نامیدن، بیشتر از شرمگین کردن، دل او را شکستن است. من هیچ‌کس به این جهت به شما پاسخ می‌دهم تا غرور نورزیده باشم. به عنوان یک زن که از او فرصت خواندن و آموختن گرفته نشده است - آن‌گونه که از بسیاری از زنان گرفته می‌شد و گرفته می‌شود - ابتدا از پدرم که مرا آدم حساب می‌کرد و سپس از همسرم که نردبان بالا رفتن را نه از آن‌رو که در زیر پای من گذاشت بلکه از آن‌رو که آن را از زیر پای من فرو نکشید، سپاسگزارم. همین نردبان بود که چون بر آن بالا رفتم و فضاهای باز اطراف را دیدم، با همه جان دانستم نه از یک مور که از خاک هم کم‌ترم و در همان افق‌های باز بود که صدای جادویی مولوی را شنیدم. پیش از آن‌که او را بشناسم، نمی‌توانستم خودم را با دنیا تطبیق دهم. آشفته‌حال و سرگردان بودم، گیج و متنگ و بسیار بسیار غمگین. بسیار می‌خواندم و به ویژه بسیار سفر می‌کردم و خیلی چیزها یاد می‌گرفتم ولی همچنان میان زمین و آسمان معلق بودم. معنی زندگی را نمی‌فهمیدم و جای خودم را در آن نمی‌شناختم. تضادهای این عالم گیج‌م می‌کرد. پیر شدن و بیماری و مرگ مرا بسیار می‌ترساند. هر مرگ که در دوروبرم اتفاق می‌افتاد، تمام نقشه‌هایی را که بر روی ساسه‌های کنار دریای زندگی‌ام ترسیم کرده بودم، به هم می‌ریخت. روزهای بسیاری در گوشه‌ای کز می‌کردم و دل‌ودستم به کاری نمی‌رفتم و همین‌که باز شروع می‌کردم به بازی زندگی، یک مرگی دیگر از راه می‌رسید و باز به دره ناامیدی پرت می‌گردیدم. در سال‌های نوجوانی بارها به فکر خودکشی افتاده بودم و آن سال‌های سرشادی را بی‌هدف و پر از اندوه و به قول اخوان «چنین غمگین و هایاهای» سپری کرده بودم. متوی را از همان سال‌ها با همه دقت می‌خواندم و با نداشتن ابزار فهمیدن آن، می‌دانستم که پاسخم را در اندیشه گوینده آن خواهم یافت. پس از آن‌که به طور خاص به تحصیلات ادبی رو آوردم، کار پنهانی‌ام - کاری که دوست نداشتم هیچ‌کس از آن سر در آورد - خواندن‌های طولانی متوی از نیمه‌شب به بعد بود. بسیاری از وقت‌ها را از زیر دست‌ویای درس‌های دیگر جمع می‌کردم یا از آنها می‌زدیدم تا متوی بخوانم. در بیست‌ودوسالگی در سالن دبیرستان فروغ مشهد یک سخنرانی درباره مولوی کردم. درحالی‌که مثل لیبو قرمز شده بودم و بغض در گلو داشتم، موضوع سخنرانی‌ام دفاع از مولوی بود که استادمان گفته بود

● او زندگی و مرگ را برایم معنی کرد.
او تأثیر گذارترین نیرو در همه عالم و
آدم برای من بوده است و با او جهت و
دلیل ساختن دنیا را از جانب خداوند شناختم.



اگر بگویم ایستادگی من در مقابل زندگی تایید و عکس‌العمل آن است و این حرکت منفی نتیجه مثبت داشت.

معلم‌ها بیشتر مرد بودند و بیشترشان آنچه می‌خواستند به من بیاموزند، چیزی نبود که در ذهن من می‌جوشید و خواستم نبود. آزاد می‌گذاشتند و من باز سعی می‌کردم کسی باشم که خودم را نشان بدهم، پس باز حضور منفی آنها بود. خریداران تابلوهایم بیشترشان زن بودند، حتی آنها که اولین آثارم را پسندیدند و اینها که می‌آیند و امروز آثارم را می‌خرند و می‌برند و به حرکت می‌دارند. عشقم، تنها دخترم، انگیزه و شوق زندگی من در غربت و گرفتاری‌ها بود و هست. آثار هنری، چه در کتاب‌ها و چه در موزه‌ها، توجهم را در خلایقشان جلب می‌کند نه در جنسیت زن و مرد بودنشان.

در دوران ما - نیمه دوم قرن بیستم - آثار زن‌های هنرمند بیشتر از قبل عرضه می‌شود. حس می‌کنم آنها هم به طریقی ایستاده‌اند و در مسیر مخالف رودخانه حرکت کرده‌اند. پس به من جرئت داده‌اند چون زندگی من به این ترتیب فرم گرفته. مردی که اثری شلید روی من داشته باشد، نمی‌شناسم. در این صورت قبول بفرمایید که حضور منفی مرد هم می‌تواند تأثیر گذار باشد.

با او آرام یافتم و با حیات هماهنگ شدم

دکتر مهین‌دخت صدیقیان • عضو هیئت علمی و رئیس

خروج کردن توان خود برای توان بخشی به دیگران است... و این که مردان آسوده تر، دیرتر اما مداوم تر ساخته و پخته می شوند و اگر مشکلات ویژه جسمانی و روانی نداشته باشند، گستره تکامل و توانایی شان وسیع تر می شود، مربوط به همین است که همیشه زنی را در کنار خود و یا در اختیار خود داشته اند.

زنان، به عقیده من، حتی مردان تأثیرگذار زندگی شان را هم خودشان می سازند و تا مرز سازنده شدن تکامل می بخشند.

برای خود من سازنده ترین مرد زندگی ام مردی بوده که در تخیلات و آرزوهای خود، از همان دوران نوجوانی ساختم و پرداختم. او را با وام از چهره های روایت های مذهبی، قهرمانان قصه های حماسی و شخصیت های افسانه های انسانی و عاشقانه شکل بخشیدم؛ شجاع و جوانمرد، درستکار و با حیا و حق گرا و سرشار از شعور و نه شعار.

او را کامل ساختم و بعد به هر گوشه اش که در کسی دیدم، بها دادم. بسیاری از جلوه های درستی و شرافتش را در پدرم یافتم. اما هر سال که مصداق ها و شباهت ها را بیشتر شناختم، از زمان از دست دادنش یک سال بیشتر گذشته بود؛ افسوس.

بسیاری از نشانه های همدلی، حق گرایی و برخورداری از شعورش را در دوستان بسیار عزیزم چون سید محمد بهشتی و وحید نیکخواه آزاد به جا آوردم و بخشی از زمینه های جوانمردی و حیا و مهربانی اش را در پسر، علی، که بهار نوجوانی اش نوید سالی نگر را می دهد.

... و تکمیل ای مهم تر از متن:

حق است بیرون از محدوده دنیای شخصی و خیالی خود، در عرصه اجتماع، از بزرگمردی یاد کنم، با عشق و احترام که علی رغم نداشتن سهمی خاص از محضرتش، جز چند دیدار کوتاه، هنوز در حیرت تفاوتش با همه انسان هایی که می شناسم، مانده ام و در تحسین برتری هایش در متنوع ترین ابعادی که دیده ام، هستم. همچون یک ایمان همیشه همراه من است و بسیاری از کارها را به خاطر شادی روح او می کنم یا نمی کنم. سلام بر امام.

● زنان، به عقیده من، حتی مردان تأثیرگذار زندگی شان را هم خودشان می سازند و تا مرز سازنده شدن تکامل می بخشند.



مراعات اصول شعر را نمی کند... بعد از سخنرانی من یکی از استادان پشت تریبون رفت و کلی حرف ها درباره من نیم و جیبی زد. هیچ کس باور نکرده بود آنچه گفته بودم، از عمق مطالعات و تأملات خود من بوده باشد. ابتدا متنی را خواندم و پس از آن غزلیات شمس و بعدها فیض مایه و بعد هم مقالات شمس را. و من با آن بزرگتر بزرگ همه عالم معنی زندگی ام را یافتم و پاسختم را یافتم. او تأثیرگذارترین نیرو در همه عالم و آدم برای من بوده است. او زندگی و مرگ را برای من معنی کرد. با او آرام یافتم و با حیات و طبیعت هماهنگ شدم. دیگر آن چیزها که رنج من می داد، شادی آور شد. به رنج های دنیا خوشامد گفتم و دانستم که اینجا، این دنیا، جای گذرایی است، جای آزمایش شدن است، به این جهت برای آسودگی و لمیدن و خوش بودن ساخته نشده است. اکنون آموخته ام که زندگی ام را مطابق با فطرت این دنیا هم سو کنم. با همه وجود به آن عشق بورزم اما به آن دل نبندم. برای آنها که بدی می کنند، به جای نفرت دعا کنم. من با مولوی جهت و دلیل ساختن این دنیا را از جانب خداوند شناختم. با او بود که دیگر از هیچ مشکلی نهراسیدم و از هیچ موفقیتی سرشاد نشدم. با او مرگ را شناختم، به این جهت هستی ام معنی پیدا کرد. مولوی دستگیر من بود و من اصلاً نمی دانم اگر او را نشناخته بودم، با سردرگمی هایی که داشتم، چگونه زندگی ام را به پایان می رساندم.

خویش را چون خار دیدم، سوی گل بگریختم
خویش را چون سر که دیدم، در بشکر آمیختم
کاسه پُزهر بودم، سوی تریاق آمدم
سایغر دردی ندادم، در آب حیوان ریختم
دیده پُردرد بودم، دست در عیسی زدم
خام دیدم خویش را، در پخته های آویختم
خاک کوی عشق را من سرمه جان یافتم
شعر گشتم در لطافت، سرمه را می بیختم
عشق گوید «راست گویی، ولی از خود مبین
من چو بادم تو چو آتش، من تو را انگیختم»

مگر مردان هم می توانند سازنده زنان باشند؟

فرشته طائرپور • نویسنده و تهیه کننده فیلم

هر بار که گزارشگر مجله برای دریافت پاسخ بنده به پرسش مجله تماس می گرفت، احساس می کردم کار سخت تر می شود. از طرفی قول داده بودم در این بحث شرکت کنم و از طرفی نمی توانستم این باور (که ناشی از همین فتح باب مجله زنان بود) را کنار بگذارم: اگر تأثیرگذاری در حد ساختن شخصیت و موقعیت انسان مورد نظر است، مگر مردان هم می توانند سازنده زنان باشند؟

موضع نگری بیا به خاطره ها و تجربه های تان رجوع کنید، مگر نه این بوده که تا بوده زنان در نقش مادر، همسر، خواهر، معلم و یا حتی فرزند، از جان و جهان شان ملات ساخته اند تا از تکه تکه خست های بزرگ و کوچکی وجود مردانشان بنایی رفیع و یا حداقل ستونی استوار بسازند؟

من فمینیست نیستم؛ این اعتراف را با سربلندی می کنم. حتی در میان نزدیکان به دفاع بیش از حد از مردان، در اختلافاتی که در دو سوی آن زن و شوهری یا خواهر و برادری ایستاده اند، معروضم و امیدوارم آنچه در اینجا می گویم، به معنای برتری بنی زنان تلقی نشود.

زنان برای «ساختن» ساخته شده اند و مردان برای «ساخته شدن». شاید این که زنان زودتر تکیه گاه می شوند و مسئولیت بر دوش می گیرند و از آن طرف هم زودتر از نفس می افتند و رشد فردی شان کند یا متوقف می شود، ناشی از همین

شور می آفرید و عشق به ادبیات

فرزانه طاهری * مترجم



● دروغ که از این دیار
سفر کرد. حالا آن طرف
آبها دارد درس
می دهد و من به
دانشجویانش
رشک می برم.

احساس مسئولیت تنیده در تمام تارهای وجودش بوده‌ام؛ شاهد حرمتی که برای شرافت قلم قابل است؛ شاهد عشقش به فرهنگ این ملک که بابش بارها و بارها پرداخته و می‌پردازد و عرق ریختن‌هاش برای تربیت نسلی از بی نسل دیگر. همیشه هم از این نیروی او به شگفت آمده‌ام: شگفتی از آن من است و گاه هم شیکوه؛ خودش که عاشق است و عاشق بی‌مزد و منت می‌کند آنچه می‌کند.

اما به حرمت ضمیر نا‌هشیارم هم که شده، به همان کس می‌پردازم که به‌محض شنیدن پرستان انگار از اعماق پیش چشمانم ظاهر شد: دکتر اردوان داوران، استاد ادبیات انگلیسی دانشکده ادبیات دانشگاه تهران. استاد من در سال‌های ۵۵ و ۵۶ و ۵۷ و ۵۸. استاد به معنایی که باید بود. حیض آمد ناگفته بماند.

اولین بار که در کلاس «درآمدی بر ادبیات» او حاضر شدم، شگفت‌زده‌ام کرد؛ با همه فرق داشت. چند جلسه اول - که هر جلسه‌اش امتحان می‌گرفت - نمره‌هایم انتضاح شد: مثلاً ۷ از ۲۰. ولی استاد ناامید نمی‌شد. جمعیت کلاس زیاد بود، ۶۰ تا ۷۰ نفر. اما نمی‌گذاشت هیچ‌کس بی‌اعتنا بماند. بازی می‌کرد. به این طرف و آن طرف می‌پرید، همه را به بحث می‌کشاند. شور می‌آفرید و عشق به ادبیات. ادبیات معاصر ایران را به ادبیات انگلیسی گره می‌زد. وسط شعر تی.اس. الیوت چند سطر از فروغ فرخزاد می‌خواند. از دفتر حضور و غیاب - چنان‌که این روزها سخت باب شده - خبری نبود. زخمه را بر تارهای عشق به ادبیات که در وجود همه آدم‌ها هست، زده بود. طینش حضور بچه‌ها سر کلاس بود. خودش هم حتماً خوب می‌دانست. در راهروهای دانشکده هم اگر آدم را می‌دید، با فاصله زیاد حتی، بلند به نام صدا می‌زد و سلام می‌کرد. و همین بود که وقتی بهترین نمره کلاس مال من شد و گفت بالاترین نمره‌ای است که تا به حال به کسی داده، غرق در احساس غرور شدم؛ احساسی که هیچ نمره‌ای بعداً هرگز در من برنمی‌گذاخت.

تابستان و پاییز ۵۷ رسید. در مهرماه کلاس‌ها تشکیل نشد. در آن روزهای پرشور موضوعاتی برای بحث انتخاب می‌کرد. مثلاً درباره آزادی و حدود مرز آن و از این قبیل - و روی «قوایی جلوی در دانشکده می‌زد، گرچه شور آن روزها نمی‌گذاشت یک‌جا قرار بگیریم. او کار خود می‌کرد و شده با پنج یا شش نفر در یکی از کلاس‌های دانشکده جلسه را برگزار می‌کرد. می‌دانستیم که در تحصن استادان در وزارت علوم حضوری فعال داشته است. گرچه بعضی از ما، از آنجا که الگوی مشخصی از استاد یا اصلاً انسان در ذهن داشتند و هر که را در این قالب تنگ نمی‌گنجید، شایسته این نام نمی‌دانستند، چندان میانه‌خوشی با او نداشتند. آخر حریمات با ادبیات جور در نمی‌آید و دکتر داوران استاد ادبیات بوده ادبیات بی‌هیچ سفتی، سخت‌گیر بوده و رشوه به کسی نمی‌داد؛ باید درستی را می‌فهمیدند تا نمره بگیرند یا اصلاً نمی‌بایست با او درس بگیرند و بودند دیگرانی



که رفع تکلیف می‌کردند و مرتداندوتر بودند و نان به نرخ روز می‌خوردند و هنوز هم...

تا بهمن ۵۷ شد و نوبت به محاکمه‌ها رسید و دادگاه‌های انقلاب. روزی از سر اتفاق در خانه بودم و تلویزیون روشن بود. جریان محاکمه چند مأمور ساواک را نشان می‌داد. صدایی آشنا به گوشم خورد. نگاه کردم، دکتر داوران بود. داشت

گذشته از بدبختی از این قبیل که مگر می‌شود فقط یک نفر در زندگی آدم تأثیر گذاشته باشد، باز چاره‌ای نیست. اما نمی‌توان از خیلی‌ها هم نگفت، که حق‌ناشناسی است. یکی در این میان هست با دین بزرگی بر گردن من که هرگز فرصت نکرده‌ام گوشایش را حتی ادا کنم: پدرم، پرویز، که سال‌ها، دست‌نهایت،

پس از مرگ همسر، یعنی مادرم، زمانی که هنوز حتی به مدرسه نمی‌رفتم، من و برادرم را که تازه می‌خواست به کلاس اول برود، تروخسک کرد تا بالیدیم. با سخت‌گیری تمام مراقب درس خواندنمان بود و آن سال‌ها این مشقت را روزی‌روز تاب آورد. چه‌طور می‌شود از او نگفت؟ و از احساس وظیفه‌شناسی که در عمق نهادمان کاشت و هنوز هم - هرقدر هم که بعضی وقت‌ها با آن



بچنگم - نمی‌توانم گریبانم را از دست آن خلاصی کنم؟ و از الگوی شرافتی که خود بود و سال‌ها پیش رومیان؟ گرچه شاید این روزها باور نکردنی بنماید، به هر آنچه ذره‌ای شایسته‌اش داشته‌ام در آن بود، تن نمی‌داد؛ به‌رغم همه فرصت‌هایی که برایش فراهم بود، به همان حقوق ماهانه قناعت می‌کرد، که گاه همان را هم می‌پریدند. عمری انباشته از منتظر خدمت شدن‌ها و معلق شدن‌ها و به نقاط دور منتقل شدن‌ها. عمر سربلندانه‌اش دراز با ما

با از همسر، هوشنگ گلشیری، که شانزده سال است در کنارش بوده‌ام و خیلی چیزها از او آموخته‌ام - به‌ویژه در عرصه حرفه‌ام که ترجمه است. شاهد

شهادت می‌داد. با بلوز سفید در میان آن مهممه و آشفتگی ایستاده بود و حرف می‌زد. می‌گفت [من البته از حافظه نقل می‌کنم ولی مطمئنم همین حرف‌ها را زد]: «داشتم می‌رفتم تیس، روزنامه کنار دستم روی صندلی اتومبیل بود. عکسی در صفحه اول توجهم را جلب کرد. روزنامه را برداشتم، دیدم [سروان یا ستوان فلانی] است که در کلاس‌های شبانه دانشگاه دانشجوی من بود. یکر است آدمم اینجا. وقتی شهادت‌ها را می‌شنیدم، تعجب کردم چون دانشجوی خیلی مهربانی بود. به دانشجویان نابینای کلاس کمک می‌کرد، برایشان درس‌ها و سؤالات را روی نوار ضبط می‌کرد و غیره. فکر کردم وظیفه انسانی‌ام حکم می‌کند که این جنبه از شخصیت او را به شما بشناسانم.» کافی است آن حال‌وهوا و آن دوره را در خیال تجسم کنید، اقدامش حیرت‌انگیز بود و از نظر اکثریت آدم‌ها محکوم نمی‌دانم این شهادت چه قدر در صدور حکم دو سال محکومیت برای متهم [که افسر زندان بود] تأثیر داشته. گمان نکنم تأثیری چندلانی داشت. در خود متهم هم نمی‌دانم چه قدر تأثیر گذاشت، فقط امیدوارم آدم بهتری شده باشد. من از کار دکتر داوران درس دیگری گرفتم.

واکنش دانشجویان قابل پیش‌بینی بود. زندانی‌های سیاسی تازه از بند رسته [که بعضی‌هاشان در تمام سال‌هایی که من در دانشکده بودم، در زندان بودند]، در جلسهای با حضور دانشجویان دیگر به نحوی دکتر داوران را «محاکمه» کردند. از زندانشان گفتند و از رفتار متهم مورد بحث [که متأسفانه یا خوشبختانه نامش را فراموش کرده‌ام]. من هم در میان تماشاچیان خاموش نشستم و گوش کردم، تا به آخر. وای بر من! اگر یک قطعه سیاه بر دلم باشد، همین است که چرا نشستم و اعتراض نکردم؟ چرا اصلاً شرکت کردم؟

می‌خواهم به آخر حرفم برسم و نتیجه بگیرم. بین من به دکتر داوران فقط به تعریف کردن آن در اینجا و آنجا ادا نمی‌شود. شجاعت او البته فی‌نفسه جای تقدیر دارد، چنان‌که شجاعت بسیاری از همان دانشجویانی که محاکمه‌اش می‌کردند و خود مظهر مقاومت بودند. مسئله چیز دیگری است.

حال‌که با تجربه‌های این سال‌هایم به این حرکت دکتر داوران می‌انديشیم، متوجه می‌شوم که این اقدام او ادامه کلاس‌های درس ادبیاتش بود. بعضی‌ها مان، مثل خود من، جاودانه «آلرده» ادبیات شدیم؛ بعضی‌ها هم سر خود گرفتند و از بد یا خوب زمانه به راهی دیگر رفتند. اما این آخرین درسی بود که من از او گرفتم، مکمل همه درس‌هایی که درباره ادبیات به من داد: این کار فقط از کسی برمی‌آمد که اهل ادبیات باشد، یاد گرفته باشد که هر انسانی لایه‌های مختلف دارد و هر عمل او را باید در کنار کاری دیگر سنجید، و آن‌که می‌خواهد قضاوت کند، باید همه جلوه‌های یک آدم را در نظر بگیرد. پس فقط به مدد ادبیات است که آدمی قدرت می‌یابد تا خود را جای دیگری بگذارد و فقط ادبیات است که می‌گذارد در دشمنت حتی لایه‌های انسانی را ببینی و در داوریات در باره او بیش از آنچه باید بی‌رحم نباشی. بیرون از این عرصه، فقط یک بُعد آدم‌ها آشکار است، مثلاً همین بُعد ساواکی بودنشان. اما وقتی بتوانی همه ابعادشان را بشناسی، دیگر نمی‌توانی به راحتی سرشان را گوش تا گوش ببری. جنگ سمعانه است اما سببیت جنگ‌های «کابینه امروز» به همین دلیل که گفتم - صد چندان است.

کمی که بیندیشیم، می‌بینیم که اگر همه ما این درس را از ادبیات و از دکتر داوران می‌گرفتیم، جامعه‌مان خیلی بهتر از این می‌شد که می‌بینیم. دریغ که دکتر داوران چند ماهی بعد از دانشکده رفت - از این تیار هم سفر کرد. حالا آن طرف آب‌ها دارد درس می‌دهد و بگویم که من به دانشجویانش رشک می‌برم. جایش در دانشکده‌های ما سخت خالی است. یادش به‌خیر.

**قلم را به دست من داد
که: «... و مایسترون...»**

شیرین عبادی * وکیل دادگستری، نویسنده و مدرس دانشگاه مردی که چگونه زیستن را به من آموخت، پدرم بود. از مرحوم محمدعلی عبادی،

نویسنده و استاد «حقوق تجارت»، یاد گرفتم که پایدردی و استقامت، در هر راهی که انتخاب کنم، اولین شرط موفقیت است. پدرم چهل سال از عمر پربارش را در خدمات دولتی سپری کرد و آن‌چنان دل‌مشغول خدمت به خلق بود که سی سال تمام به مرخصی نرفت. هشت سال آخر عمرش را با بیماری مهلکی دست‌وپنجه نرم کرد و جز بیست‌روز آخر تسلیم بستر نشد.

استقامت و پایدردی را از پدر فرا گرفتم.
اه! راه را استاد دیگری نشانم داد.

از گفت: به علم زکات تعلق می‌گیرد و زکات «حقوق» کمک به اجرای عدالت است.

و من، در سال ۱۳۴۸، به عنوان قاضی در دادگستری استخدام شدم.
او گفت: هدف باید خدمت به مردم باشد. اگر راهی بسته شد، راه دیگری انتخاب کن.

و من، پس از آن‌که به علت زن بودن توانستم قضاوت کنم، در سال ۱۳۶۳ تقاضای بازنشستگی کردم و به وکالت پرداختم.

او گفت: بنویس تا پس از مرگ نیز در میان کتاب‌هایت زنده باشی و قلم را به دست من داد که: «... و مایسترون...»

و من اولین کتابم را تحت نظر استاد نوشتم.

او گفت: عبادت کافی نیست، باید عاشق خدا بود.

و من سالکی راه حق شدم.

او گفت: اگر خداوند دختری به من عنایت می‌کند، به اندازه تو دوستش می‌داشتم.

و من هرگز محبت‌های پدرانه‌اش را فراموش نمی‌کنم.

او استاد، راهنما و مرشدم بود. او دکتر عبدالحسین علی‌آبادی، پوینده راه حق، استاد حقوق جزا و از بنیان‌گذاران حسینیه ارشاد بود.

مرحوم دکتر علی‌آبادی، که چهارده سال دادستان کل کشور بود، چنان با حوصله و دقت به پرونده‌ها رسیدگی می‌کرد که هنوز هم نظریات و سخنانش در هیئت عمومی دیوان عالی کشور به عنوان رویه قضایی در دانشکده حقوق تدریس می‌شود.

هنگامی که پس از رحلت استاد طبق خواهش همسرشان برای گرفتن انحصار وراثت اقدام کردم، متوجه شدم با وجودی که بیش از نیم‌قرن مصدر مهم‌ترین مشاغل اداری و قضایی این مملکت بود، فقط خانهای بسیار ساده در نزدیکی مسجد قبا از خود باقی گذاشت و شاید اگر نگران آینده همسرش نبود، آن را هم در راه رضای خالق می‌بخشید.

● او می‌گفت: «به علم

زکات تعلق می‌گیرد و زکات

«حقوق» کمک به اجرای عدالت است.»



دانش و فضیلت اخلاقی و تفرای سیاسی آن بزرگمرد در حدی نیست که با چند سطر از عهده برآیم. فقط گفته باشیم که راه زیستن را او نشانم داد و پدر استقامت و پایداری در این راه را. نهالی که آن دو بزرگمرد دریادل نشانند، باید از تندباد حوادث در امان می‌ماند تا به ثمر رسد و باید خورشید محبت بر وی می‌تابید تا از خاک برآمده و بال‌وپر گیرد.

در سایه امنیت و آرامشی که در منزل شهرم، جواد توسلیان، به‌دست آمد، این نهالی کوچک بال‌وپر گرفت تا شاید روزی سایه‌ای برای ره‌گمشده‌ای گردد.

از سیطره و بزرگی طلبی گریزان بود

اعظم علائی طالقانی • مدیر مجتمع نجم

از اینجانب خواسته شده راجع به مهم‌ترین و تأثیرگذارترین مرد زندگی‌ام توضیح دهم که چه کسی بوده‌است. ابتدا باید یادآور شوم که پروردگار عظیم در قرآن می‌چند به اثرات نقش زنان در زندگی مردان پرداخته است و جنبه‌های مختلف و مثبت و منفی وجود زنان را در زندگی اجتماعی آن روز انبیا و یا طواغیت و غیره را بیان داشته و بیش‌جامعی را نسبت به وضعیت زنان در سازندگی تاریخ تبیین ساخته است. اثرات مثبت نقش مادر و خواهر حضرت موسی و همسر فرعون در زندگی حضرت موسی؛ حضرت مریم، مادر حضرت عیسی؛ در زندگی حضرت عیسی علیهم‌السلام و نقش منفی و عدم همدلی همسر نوح و وط در زندگی آنان؛ نقش بسیار ارزنده و شیوه رفتاری بسیار سازنده و تاریخی ملکه صبا با حضرت سلیمان ع و اثربخشی اعتقادات توحیدی حضرت سلیمان بر ملکه صبا (بلقیس) برای اطلاع و آموزش زنان و مردان این مرزوبوم بسیار سودمند بوده و می‌باشد.

اما زنان ما و نقش مردان ما؛ به‌طور کلی، رابطه‌ها در محیط خانوادگی و جامعه اثرات متقابل داشته و ممکن است یک زن الهام‌بخش مردی و یا مردی الهام‌بخش زندگی زنی بوده باشد. این یک مسئله طبیعی و در قانون زندگی اجتماعی جزو لاینفک زندگی انسان‌هاست. اما آنچه مهم است، میزان شعاع الهام و اثربخشی و شیوه زیستی آنها بر یکدیگر است؛ به‌طور مثال، نحوه زندگی

نهر، نخست‌وزیر هند، روی زندگی خانم گاندی و یا بوتو، نخست‌وزیر پاکستان، بر روی دخترش، بی‌نظیر بوتو، از همین‌گونه اثرات می‌باشد.

در شکل‌گیری و محتوای زندگی اینجانب هم مردان و استادان و متفکران بسیاری و تعدادی از زنان نقش داشته‌اند و همیشه در جست‌وجوی چنین شخصیت‌هایی بوده‌ام تا بتوانم با بهره‌گیری از آنها به رشد خود و جامعه کمک کنم. انعطاف‌پذیری و اندیشیدن درباره شیوه زندگی آنان محور اساسی زندگی‌ام بوده لکن مرحوم پدرم، آیت‌الله سیدمحمود طالقانی، از جمله کسانی بوده که لحظه لحظه حیاتم را در زمان حیاتش الهام بخشیده و، بدین نحو، پس از رحلتش آثار و کتب و خاطراتش برایم مهم بوده و هست.

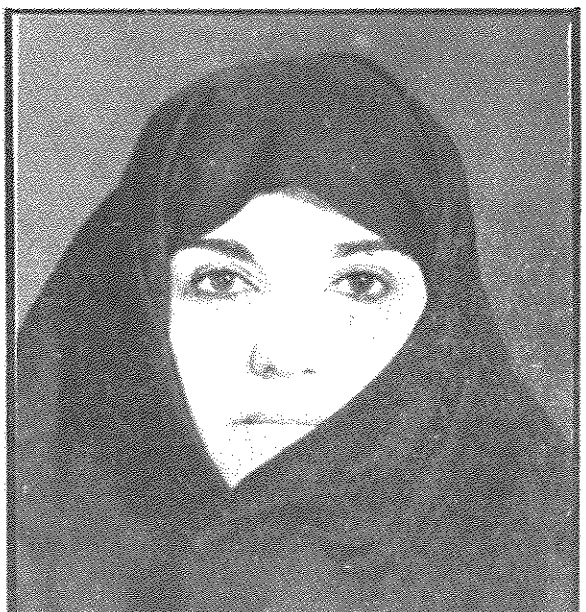
او مردی بود که به خدا و بندگان صالحش عشق می‌ورزید، آدم‌ها را دوست داشت و همه‌چیز را تجلی ذات پروردگارش می‌دانست. او یک مرد آزاده و انقلابی بود و آزادی و حریت و انقلابی بودن را از قرآن، از اجداد طاهرش، علی‌بن‌ابی‌طالب و حسین‌بن‌علی الهام گرفته بود. همچنین از مردان آزاده تاریخ، خود تاریخ و تاریخ اسلام عبرت گرفته بود. آری، آزاداندیشی و معنویت تمام وجود او را فراگرفته بود و همه اینها را از کرامت الهی نسبت به بندگانش می‌دانست. از سیطره و بزرگی طلبی گریزان بود. خدایش او را مخلص و مخلص ساخته بود و مقاومتش را از اجدادش به ارث برده بود. او به ما آموخت برای خدا و راهش باید فنا شد تا نور حیات در جان آدمیان تابیده شود و حرکت و حیات و پویایی در آنها به ظهور برسد و به لقای پروردگار منتهی شود.

به لباس و نام جنس نیست

ژاله علو • کارگردان رادیو، سرپرست گویندگان قسمت دوبلاژ، بازیگر

انسان‌ها در هر لباسی می‌توانند خصوصیتی داشته‌باشند و بر مبنای آن خصوصیات اثرگذار باشند. به این ترتیب، آن کس که باعث رشد اطرافیانش می‌شود، آن‌کس که خلاقیت دارد، آن‌کس که تأثیرگذار است، آن‌کس که مقاومت را یاد می‌دهد و خودش مقاوم است و آن‌کس که به اجتماع و تمام مظاهر خداوندی حرمت می‌گذارد، من او را یک مرد می‌دانم. این صفات در هرکسی که پیدا شود، دیگر به لباس و نام و جنس کاری ندارد. به عبارت دیگر، آن‌کس که سازنده است، وجودش تأثیرگذار است.

● آزاداندیشی و معنویت تمام وجود او را
فرا گرفته بود و این‌ها را از کرامت الهی می‌دانست.



● آن‌کس که مقاومت را یاد می‌دهد
و خود مقاوم است.



بنابراین، تنها کسی که واقعاً در زندگی من تأثیرگذار بوده، مادرم بوده است. از راهنمایی‌ها، هدایت‌ها، محبت‌ها، ایستادگی‌ها و مقاومت‌های او بسیار آموختم. جوانمردی و شجاعتی که از او دیدم، تقریباً در هیچ‌کس دیگری ندیده‌ام.

مادرم!

نسرین بخت عمالخراسانی * رئیس بخش اطلاعات و انتشارات مرکز برنامه‌ریزی و اقتصاد کشاورزی

زندگی من تحت تأثیر رفتارهای خوب و منش‌های والای بسیاری از زنان و مردان با ایمان و فرزانه شکل گرفته است و من نیز به سهم خود کوشیده‌ام که از روش‌های مثبت و سازنده آنان الگو گرفته و تبعیت کنم. مهم‌تر از همه آنهایی که در باورهای دینی و اعتقادات مذهبی من جای دارند، تأثیرگذار بوده‌اند. حضرت خاتم‌الانبیا که به فرمان خداوند جاهلیت را به آگاهی مبدل ساخت و تکامل معنوی انسان را شناساند. مولی‌امیرالمومنین ع که رسم جوانمردی، سخاوت و شجاعت را همراه با تدبیر و تدبیر به راهروانش هبه کرد. رادمرد کربلا، حضرت امام حسین ع که آیین اعتراض و مقاومت در برابر حکام ظلم و جور را به همه آموخت و حضرت زینب کبری س که پرچم‌دار نهضت حسینی شد و شکیبایی را به اسطوره‌گری کشاند.

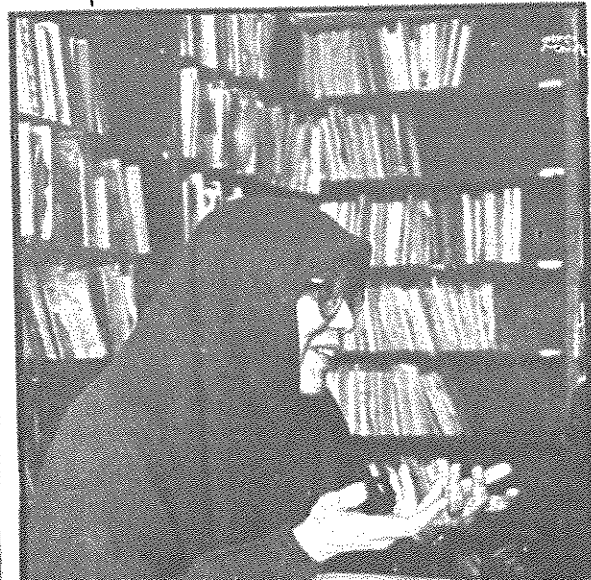
در دنیای پیرامون خود مرئیبان و معلمانی را می‌بینم که گونه‌های شخصیت‌پردازی و زوایای سازندگی فکر و طریقه تقوایی‌نگاری را در من تبلور بخشیدند. از خانم پروین (رقیه) راعی سخن می‌گویم که در کلاس اول ابتدایی با چه حوصله‌ای به من، که قادر به تلفظ «ر» نبودم، کمک کرد تا آن را به‌طور کامل ادا کنم. ایشان به من آموخت ندانستن را جرمی نیست و باید به زمان آموزش و پرورش بها داد که اگر از دست برود، هیچ نمی‌ماند. خانم دکتر نوش آفرین انصاری (محقق)، استاد فرهیخته کتابداری در دانشگاه تهران به من آموخت که چگونه می‌توان تدریس کرد و چگونه می‌توان برای دانشجو معلم، مادر و دوست بود. استاد انصاری به من یاد داد که کتابداری نوعی عبادت است زیرا هدف آن خدمت به مردم می‌باشد. آقای دکتر تقی خزاعی، که زمانی کسوت قضاوت را بر تن داشت و هم‌اکنون دوران بازنشستگی را می‌گذراند، ده سال رئیس من بود. استادم بود، راهبر و مشوق بود. از او روش درست خواندن و درست اندیشیدن و درست کارکردن را در محیط کار و جامعه آموختم. رئیس‌م بود ولی معلمی می‌کرد. خلأهای فکری جوانی مرا با نصایح خود ترمیم و تکمیل می‌کرد.

دوره ریاست ایشان به عنوان مدیر کل حقوقی وزارت کشاورزی - سال‌های قبل از انقلاب - نماز خواندن، روزه‌داری، تلاوت قرآن، خواندن نهج‌الاسلامه و بحث‌های مذهبی را با اطمینان خاطر دنبال می‌کردیم. او از «شوقین پیوستن ما به راه انقلاب و همگام شدن با مردم انقلابی بود. او به من آموخت که اول کارمند و بعد رئیس. او به من یاد داد که حفظ بیت‌المال در صحنه اجتماع و چارچوب وظایف دولت یعنی چه. هرگز از بودجه دولت به سفرهای شخصی و معالجه و استراحت نرفت و امکانات دولتی را معطوف برنامه‌های خود و خانواده نکرد. او فراوان کار کرد و بدون توقع به دیگران فایده رساند و من اینها را در طول ده سال خدمت خود نزد ایشان آموختم.

اما آن‌که به‌راستی در کل زندگی و سازندگی من نقش مؤثر و به‌سزایی داشته و دارد، مادرم، خانم زهرا بهرامی، است که هم‌اکنون سالمند و به‌شدت بیمار می‌باشد. خالق من را خلق کرد و مادرم پرورشم داد. او که در عین جوانی شوهر را از دست داد، با دست خالی من و برادرم را به عرصه رساند. او زنی تحصیل‌کرده و معلمی دلسوز بوده و هست. او سال‌ها به‌طور غیررسمی، بدون دریافت وجهی مقرر، برای کودکان و نوجوانان این سرزمین تدریس کرده است و

الآن نیز در همان بستر بیماری خود با نفس‌های مقطع و تن دردمند خود به بچه‌ها قرآن می‌آموزد و اشتباهات درسی آنها را رفع می‌کند. به یاد دارم زمانی را که پدرم مرحوم شد و من، که کودکی بیش نبودم، از غم نبودن پدر به‌شدت بیمار شدم و حدود شش ماه در تب شدید می‌سوختم. او با دست‌خالی، درحالی‌که برادر نوجوانم را مراقبت می‌نمود و از مادرش نیز نگهداری می‌کرد، به بهترین وجه پرستاری مرا به‌عهده داشت. به‌خوبی در خاطر هست روزی که به مدرسه رفتم، امتحانات ثلث دوم آغاز شده بود. مسئولان مدرسه به مادرم گفتند که انتظار موفقیت برای دخترتان نداشته باشید و مادرم در پاسخ گفت فقط روحیه او برایم مهم است و بس. اما من که نزد مادرم شاگردی کرده بودم، در آن سال شاگرد اول شدم و مسئولان دبستان هم‌ایون گفتند که ما معنای واقعی معلمی و روش صحیح تدریس را دریافتیم. به یاد دارم که این زن بزرگوار که فقط نیمی از اصل حقوق پدر را به عنوان مستمری دریافت می‌کرد (حدود ۴۳۰ تومان در سال ۳۸ - ۱۳۳۷)، مبلغ ۱۸۰ تومان هم باید به بانک، بابت قسط خانه‌ای که خریده بودند، می‌پرداخت و مابقی صرف زندگی مان می‌شد ولی هرگز به یاد ندارم که تنگی و مضیقه‌ای در برنامه غذایی و بهداشتی و آموزشی ما رخ داده باشد، آخر او خود را فدا کرده بود. گوشت غذا را بچه‌هایش می‌خوردند. میوه را برای بچه‌هایش می‌خرید و خودش بیشتر اوقات روزه بود. به یاد دارم که برای من لباس نو می‌خرید و برای خودش پارچه‌ای به نام «پاتیس» متری ۱۵ ریال تهیه می‌کرد و خودش می‌دوخت و چهار - پنج سال از آنها استفاده می‌کرد. مادرم «روش چگونه زیستن» را در نهایت صداقت و پاکی و ایمان و «روش بی‌بازی» نسبت به دنیا و دنیاداران را به من آموخت. او به من آموخت که «اتکال بر خداوند» یعنی چه. ایمان و عفاف یعنی چه. او پشتیبان من در همه مراحل زندگی بود. تحصیلات عالی را نیز باید انجام می‌دادم و او فرزند مرا در برگرفت و من را به صحنه علم و اجتماع رهنمون شد. در دوره‌های آموزشی خارج از کشور باید شرکت می‌کردم و به مجامع بین‌المللی باید می‌رفتم، به سفرهای داخلی و خارجی نشست‌های علمی و اداری و بسیاری فعالیت‌های سخت اجتماعی را باید در برنامه روزانه خود جای می‌دادم و مسئولیت خانه و خانواده را نیز باید می‌داشتم، من این‌همه را مدیون مادرم هستم. او مشاور شایسته‌ای بوده و هست. با او درباره معضلات زندگی و اجتماعی به مشاوره می‌پرداختم زیرا رهنمودهایش موجب صحت امور می‌شد. نصایحش برای من و حتی برای تمام دوستانم نیز مفید و سازنده بوده است. از نکته‌های مهمی که مادرم به من آموخت این بود که زندگی خوب و شکل‌گرفته احتیاج به برنامه‌ریزی دارد و با وجود برنامه و برخورداری از نظم می‌توان به همه امور رسید و همه فعالیت‌ها را به ثمر رساند. من هر آنچه دارم، از او دارم. من با او خدا را شناختم و با او به کسب فرامین الهی نایل آمدم. من به او افتخار می‌کنم و اکنون خدا را شکر می‌کنم که شایستگی خدمت و پرستاری وی را نصیب کرده است.

کسی که به‌راستی در کل زندگی و سازندگی من نقش مؤثر و به‌سزایی داشته و دارد، مادرم است.



داشت. هر سه را یکسان دوست می‌داشت. نسبتاً ثروتمند بود و از دختران و اطرافیانش چیزی دریغ نمی‌کرد؛ آبارتمانی در اختیار یک دوست، پرداخت رقم‌های پانصد هزار تا یک میلیون تومان برای تداوم انتشار نشریه‌های فرهنگی و... هرگز از کمک‌هایش سخنی به زبان نمی‌آورد. این کمک‌گیرندگان بودند که با تحسین و گاه توقع بیش از حد از باری‌های او می‌گفتند. افرادی نیز از

همه‌چیز را در اوج و در نهایت نهایت می‌خواست. طرفدار تر یا همه‌چیز یا هیچ‌چیز بود. از لابه‌لای اوراق زمانی قرن هجدهمی بیرون آمده بود؛ با سرو وضعی امروزی و خواست‌هایی رئیسی و افسانه‌ای. پایش که می‌افتاد، قادر بود از ابرها پا بر زمین بگذارد و در مصاحبه‌ها و ملاقات‌ها از

غزالی که از شیطان بازیگر بازی خورد

ناهید موسوی

من به علت ابتلا به بیماری
عید قابل علاج سرطان -
بیماری منی هوراسی
باشم فرزند از زمین برسم
نسی نصیری ندارد
ما طلب تحسین از سرور و کاردار
با انتم
فاطمه علیزاده مراکی
سلسه سمنه سمانه عزیزم مادر
تیرن روزگار را همیشه برده دین کند
ما به عذاب شما غمناک ناراحت بود
هزار بار نامی نورستان

آن همه پاکی قلب بزرگش سوءاستفاده می‌کردند؛ می‌فهمید و هرگز به رو نمی‌آورد. در خانه‌اش همیشه به روی هنرمندان بی‌سرنیاه در تهران باز بود. همین سال گذشته ماه‌ها مهماندار در هنرمند مشهدی بود. به حدی در میزبانی سخنی و پذیرنده بود که داد اطرافیانش درآمده بود. کم حرف و تودار بود. کم می‌خندید. گریه نمی‌کرد. فریاد نمی‌زد. خشمگین نمی‌شد یا نمی‌گذاشت کسی او را در این حالات ببیند. به ندرت از خودش سخن می‌گفت. همسری مهربان و باگذشت داشت؛ چندسالی از خودش جوان‌تر. با عشقی پرشور ازدواج کرده بودند. اصلاً همیشه عاشق بود. شهید و شرننگ را با هم می‌خواست، سیاه‌وسید را نیز. اما درد او را سپیدان ظاهری و سپیدپوشان دل‌سیه افزون می‌کردند. این اواخر گویی باور کرده بود جهان فقط سیاه‌وسید است. عاشق رمزوراز بود. جهان را نیز چنین می‌خواست. گاهی گم می‌شد، چند روز تا چند هفته. گریه دیگر این سال‌ها اطرافیانش می‌دانستند آن روزها را به زیارت قلب مورد علاقه‌اش، مطهر علیشاه، در لاهیجان می‌رفته است. گویی از او صبر طلب می‌کرد.

به نظر می‌رسد نمایشنامه‌نویسی است که دوست

مواضع منطقی‌اش شجاعانه سخن بگوید و دفاع کند؛ بی‌هیچ هراسی. دیوانه‌وار عاشق زیبایی و کمال بود. شاید به همین دلیل در نوشته‌هایش کوچک‌ترین ایرادی وجود ندارد. نمی‌نوشت، دیگته می‌کرد. همیشه برای نوشتن از حضور منشی استفاده می‌کرد. مثل نویسندگان قرن هجده و نوزده. نوشته‌هایش همیشه کاملاً تمیز و تایپ شده بود، همچون خودش که همیشه تمیز و آراسته بود؛ ملبس به لباسی سراسر سیاه. همیشه سیاه می‌پوشید، حتی در خلوت. باور نداشت کمال‌طلبی حدی دارد؛ یا برای او حد و پایانی نداشت.

جوهر عجیبی به قضا و قدر، به تقدیر و سرنوشت اعتقاد داشت. به تمام مناسبت‌های مذهبی، به‌خصوص اعیاد تمام مذاهب و آیین‌ها، احترام می‌گذاشت. همیشه گردن‌آویزی چرمی به گردن داشت که درون آن قرآنی کوچک و دعایی پوشیده در پارچه‌ای سبز رنگ قرار داشت. در نخستین دیدارها جوهر غریبی زنان را فراری می‌داد. گویی عمداً اصرار داشت تا زنان او را دوست نداشته باشند یا به زنان بفهمانند که دوستشان ندارد. اما این لایه برونی ماجرا بود، بعد از چند جلسه دیدار زیبایی درونش دیده می‌شد. به شدت دوست‌داشتی و آرام بود و به شدت از پیری می‌هراسید. دوبار ازدواج کرده بود. سه دختر

اگر بخواهیم از طعن خصمانه دوستان تنگ‌چشم جان به‌دربریم، باید طبق کلیشه‌های مرسوم بگوییم: البته بر ما واضح و مبرهن است که خودکشی کار بدی است و کسی که دست به این کار می‌زند، آل است و بل. اما دوست‌تر می‌داریم که مثل بعضی پرده‌دران سینه‌چاک حق تکیه بر جای خدای نرنیم به‌گرافا و کار بنده او را به هم‌او واگذاریم. ما چه دانیم پس پرده که خوب است و که زشت.

حالا، آنچه در پی مرگ نامیون غزالی علیزاده می‌آید، نه در مدح خودکشی اوست، که آن را تلخ و سنگین می‌دانیم، بلکه بزرگداشت همت و قلمی است که برگی بر برگ‌های ادبیات معاصر ایران نهاد.

با زمان خطی متولد بهمن‌ماه ۱۳۲۳ بود. تنها فرزند خانواده بود. در مشهد و در خانواده‌ای فرهنگ‌پرور و اشرافی تولد یافت و رشد کرد. نویسنده بود. از پانزده سالگی می‌نوشت و نوشته‌هایش در مجلات پایتخت چاپ می‌شد. در دانشگاه تهران حقوق و علوم سیاسی خوانده بود؛ گرچه به گفته خودش بیشتر اوقاتش را در دانشکده هنرهای زیبا می‌گذراند و از همان‌جا با مرتضی آوینی آشنا و دوست شده بود. اما او که اهل زمان خطی نبود؛ یا مقید به منطقه‌ای خاص. او باتویی همیشه سیپرش بود. سیاه‌را دوست داشت اما سیاهی را نه تلخ بود، به‌خصوص این اواخر اما طابقت تلخی نداشت. کمال‌طلب بود.

دارد در نمایشنامه‌هایش طراحی صحنه، انتخاب بازیگران و کارگردانی را خودش انجام دهد اما در واقع آن قدر ساده و بی‌آلایش بود که بازیگر نمایشنامه‌های دیگران می‌شد. سرطان سینه داشت. دکتر گفته بود سلول‌های ستاره‌ای شکل در سینه‌هایش دارد. وقتی فهمید، گم شد. چندروزی را برای تصمیم‌گیری در شمال گذراند. به تهران آمد و باز گم شد. نگذاشت حتی همسرش بفهمد که برای جراحی در بیمارستان بستری شده است و بعد، بلافاصله، برای پیگیری مداوا و شیمی‌درمانی عازم فرانسه شد. وقتی بازگشت، به شدت افسرده بود. رشد

نجوا سخن گفتند. پس از پایان یک دقیقه او با همان صدای لطیف و آرامش گفته بود: «یک دقیقه زمانی طولانی نیست. وقتی نوبت من رسید، این قدر شلوغ نکنید.» چند روز بعد، روز عید مبعث، در مشهد در آشپزخانه را بست و شیر گاز را تا انتها باز کرد کسی زودتر از موعد به خانه بازگشت. نزدیکانش فکر می‌کردند در نزدیک‌ترین مناسبت، یعنی روز تولد عیسی مسیح ۴، حادثه تکرار خواهد شد. اما چرا مرگ، آن‌هم از نوع انتخابی؟ به قول دکتر براهنی «او در تقاطع حس‌ها و حساسیت‌ها قرار گرفته بود.» و باز به قول هم او «او همچون هلن دوسوم زن و یک‌سوم کودک بود.» زنی که هرگز فرصتی برای کودکی پیدا نکرده بود. زنی که همیشه «میان دو تصمیم - مقاومت برای زندگی و مقاومت در برابر زندگی - مردد بود. زنی که زندگی را در قالب رمان‌های قرن هجده و نوزده، با همان

چاپ توکیو از حضرت علی ۴، نیز در درون کیفش بود که در آن نوشته بود: «هیچ کس در مرگ من مقصر نیست. من سرطان دارم و نمی‌خواهم بیش از این مزاحم دیگران باشم.» [تقل به مفهوم]

در کیفش چند عکس از خودش، دو عکس از پدرش، یک عکس از سمانه، دختر کوچکش، دو قرآن. کیفی یک جزء سی‌ام قرآن و سه بسته ۲۰ تایی دیانام ۱۰، که تعداد اندکی در هر بسته باقی مانده بود، پیدا شد. خودش گفته بود در یک سال گذشته

سرطان متوقف شده بود اما او تودارتر، افسرده‌تر، تنهاتر و پرتوقع‌تر می‌نمود. به نظر می‌رسید با ظهور بیماری بیشتر به اهمیت پدیده‌ها و اطرافیانش پی برده است. شاید تکیه‌گاهی نامتعارف می‌جست، گرچه همچنان مغرور بود و سرافراز و زیبا! از آن زیبایی‌ها که در دیدار نخست زیاد به چشم نمی‌آید. سرطان نتوانسته بود به زیبایی‌اش لطمه بزند اما به روح لطیفش چرا. به عواقب شیمی‌درمانی که افسردگی یکی از آنها بود، توجه نمی‌کرد. از مرگ و از مرگی انتخابی زیاد سخن می‌گفت، ولو با طنز و شوخی. می‌گفت مرگ با گاز ایده‌آل است و دار زدن مزخرف‌ترین شیوه مرگی انتخابی است. محمداقاسم زاده تعریف می‌کرد که آذرماه گذشته، در مراسم سالگرد درگذشت نویسنده‌ای، وقتی یک دقیقه سکوت اعلام شد، چند نفر از جوان‌ترهای مجلس به

مزروراز و با همان شدت جزیی‌پرداز و رؤیایی می‌خواست. زنی از بیروزی دور در امروزهای سنگین و تلخ. وقتی احساس کرد بیروزی‌هایش در رویارویی با زندگی کشته شده‌اند، امروزهایش در «مصاف با روزمرگی کشته می‌شوند؛ پیشاپیش فرداهایش را کشت. این اواخر دردهای سرطان ستاره‌ای شکلش عود کرده بود.

روز عید غدیر در خانه دوستی در مشهد یادداشتی گذاشت «منی بر این که برای زیارت به حرم می‌رود و تا ظهر برمی‌گردد و یک جمله کلیدی که همه از آن غافل شدند: «برایم دعا کنید.» و بعد باز گم شد. سه روز بعد، وقتی او را یافتند، گارت‌پستالی،

هیچ کار جدی‌ای در زمینه ادبیات نکرده است. اما چند قصه ناتمام داشت و رمان شب‌های تهران اش زیر چاپ بود. دکتر براهنی می‌گفت: «او سرطان مرگ داشت.» اما من فکر می‌کنم نویسنده سپه‌پوش بس قصه‌های نانوشت شیطان را سپیدپوش دید و از بازی‌گردانی او بازی خورد. در بازگشت از مزارش مژده شمسایی می‌گفت: «در جواهرده اسامزاده‌ای وجود دارد که گفته می‌شود قبلاً یکی از معابد آنهایتا بوده است.» این هم رمز انتخاب مکان. و خبری که



باید می آمد این بود:

روز جمعه ۱۳۷۵/۲/۲۱، جسد غزاله (فاطمه) عزیززاده، نویسنده دو منظوره، رمان دو جلدی خانۀ ادویسی ها، مجموعه داستان چهارراه (مجموعه داستان برگزیده هیئت داوران مجله گردون در سال ۱۳۷۳) و از نخستین اعضای کانون نویسندگان

اول، در جنگل های منطقه جواهرده در نزدیکی رامسر پیدا شد؛ با لباسی مانند همیشه سیاه، کاملاً آراسته، با ظرف خالی قرصی در جیب، با معده ای انباشته از قرص های آرام بخش، با طنابی به گردن، در میان دو تخته سنگ، با حدود ده سانتی متر فاصله از زمین و آویزان از یک درخت؛ با تمام نشانه های

تصمیمی قطعی برای مرگی انتخابی. پزشکی قانونی علت مرگ را خفگی اعلام کرد. پایانی بر افسانۀ بانوی بالابند قصه نویسی ایران و بانوی همیشه سپهر قصه های ناتمام.

دو سال است که از لبۀ مرگ کنار کشیده ام اما...

غزاله عزیززاده • داستان نویس

فصل ۱

موهایش را از ته زده بودند، حصیه گرفته بود. با لباس دخترانه رفت برابر آینه و حیرت زده خود را نگاه کرد. مادر او را در آغوش گرفت: «غصه نخور، حالا پسر شده ای.» بسته ای را گشود، یک دست لباسی پسرانه مغز پستهای به او داد. لباس را پوشید. شلوار سه ربعی، پیراهنی با دکمه های سفید، کلاه کبی شیری. دختر اصلاً غصه نخورد. وجه دیگر باطن خود را با سرویژ تازه به دست آورده بود.

مادر با همدردی نگاهش کرد: «خیلی خوش قیافه شده ای. حالا باید اسم تازه ای انتخاب کنی.»

دختر بچه ابرو به هم کشید، سر تکان داد: «حسین.»

مادر دستها را بر هم کوبید: «بچه، حسین آقای گل!»

دختر بچه گفت: «کمربند لازم ندارد؟»

- نه این لباس تابستانی است.

- در کودکان پسرها کمر می بندند.

ورودی کودکان را هروری درازی بود که همیشه بوی صابون می داد. هر بچه گنجهای داشت؛ پالتو، چتر و دستکش و خوراکی های نیمروز را در آن می گذاشت. حسین عاریتی از بوی صابون و میاهوی بچه ها و کت و دامن معلم ها بیزار بود. دستهای سفید و صدای پرتحکم چهره های بیگانه غربت او را تشدید

می کرد. دختر بچه ها دامن پفدار می پوشیدند، جوراب ابریشم صورتی به پا، کفش ها چسبان، هماهنگ با ضرب پیانو دور خودشان می چرخیدند. مهر و گرمای خانواده از زیر بازوهای آنها در هوا پراکنده می شد؛ عطر و ابر و اعتماد. دختر دم در می ایستاد، بچه ها را نگاه می کرد و نمی توانست پا در اتاق بگذارد. خود را لایق هیچ کاری نمی دید. رها شده، پاها با زمین فاصله داشت. دور کاج های سبز و تاب های خالی می چرخید. وقتی سوار تاب می شد، چنان نیرویی برای صعود صرف می کرد که حس ترس و خطر کنار گوشش آواز می خواند: «خسته. خسته.» هم کلاس های نامانوس با ساسه قلعه می ساختند. هر کدام بیل کوچکی داشتند. آنجا چه می کرد؟ از چه مکانی در گودال افتاده بود؟ به آسمان خیره می شد. ابرها آرام می گذشتند. آبی ژرف بی پایان او را می کشاند رو به بالا. تصور می کرد موطنش پشت ابرهای غرقه در نور است. دختران کوچک چرخنده حالا قلعه خانواده را رونق می دادند. حسین کوچک کجا رفته بود؟ سر بزرگی کچل، لبخند قیاسوخته و قافله کابوس ها. بادکنک سرخ از خم پلکان بالا می آمد، قد می کشید و در هیئت دیو راه می افتاد. خرگوش او را خفه می کرد. در پوست خود نمی گنجید. دنبال پناهی می گشت که پاره های پراکنده ای از آن را روی کک های دست مادر بزرگ می دید. کنار پدر، میان صندلی سلیمانی مرده صدقت.

فصل ۲

سیزده ساله بود. دیگر فکرهاش را می نوشت. داستان های بی دروپیکر که میان تنهایی و هم آور زیر زمین با همکاری دختر و حسین شکل می گرفت. مداد را گذاشت روی کاغذ. حسین پیش می رفت. مهر خود را بر پیشانی دختر زده بود. سربچه خفه در اعماق پلک می گشود. خلایق، با واسطه تجلی او، دختر را به کار می گرفت. دست های کوچک، موهای بلند، دامن سبز، از روابط انسان و جهان ظرفی می ساخت.

«من» پشت مغازه عطاری ایستاده بود. به جست و جوی «ماندالا و خانم مانا». کت و شلوار سرمه ای نمدار به تن، نیمی از جهان را گشته بود. با کشتی های بادبانی زمین و آب را دور می زد و همه جا قفس تنگ بود. من توانم موهای بلند را نمی بافت. از پشت شیشه ترکیب محو حسین در نور فانوس می جید. شعله های بی قرار هستی دو پاره خود را رو به اندام ناشگوفای او می راند. درختچه نوجوانی به گل می نشست. چشم ها برق می زد. صدا رنگ عشق می گرفت. بیان حوادث کم رنگ، جدا زیستن والدین و ترس از تنهایی، حسین چترش را باز می کرد. در رنگ های آفرینش آتش جرقه می زد.

سالها بعد فهمید جز حسین کسی را ندارد. وابستگان دور و نزدیک او را برای ذات پنهانش نمی خواهند. جهان اعراض تغییر می کند. موقعیت ها نسبی است و ارزش ها دگرگون شونده؛ کابوس دیدن در بیداری. هم صدا با هم از زمان عبور می کردند. زن بدون همزاد دیرین سخت تحقیر می شد. به شگردهای ظاهر می پرداخت اما پوسته را می شکست و در و دیوار خانه اش با کلنگ انسان هایی که سالاری را تنها درخور خود می شمردند، ویران تر می شد. با شیب زمان پایین می لغزید.

فصل ۳

از بچگی محکوم بودم به شنیدن جمله قصار یک جبار: «زن با یک دست گهواره را تکان می دهد و دنیا را با دست دیگر.» گوینده آن، ناپلئون، دنیا را بدجوری تکان داد. جذابیت جسمانی در زنان تنها چیزی بود که جبار را مجذوب می کرد



• دوستان مذکر نمی توانند

پذیرند جنس دوم

همپای آنها

جلو برود. زن های

دوروبر هم برای

آتشی که زن های بزرگ در آن

می سوزند، همزم می آورند.

این آخرین اثر غزاله عزیززاده است که در پی پریش «زنان» درباره مؤثرترین مرد زندگی اش نوشته است. اکنون آن را در کنار سوگنامه اش می خوانیم.

غزاله علیزاده رؤیا آرمان واقعیت

محمد قاسم زاده

غزاله علیزاده در اواخر اردیبهشت به زندگی خود پایان داد. صبح شنبه بود که تلفن زنگ زد. وقتی خبر را شنیدم، ناگهان بهتم زد. باورم نمی‌شد. نمی‌توانستم حرف بزنم. صدا از آن طرف سیم همچنان داشت می‌گفت. گوشه‌ی را دادم به محمدعلی. دیگر نمی‌شنیدم که چه می‌گوید. یادم آمد شبی که بخشی از زمان چاپ نشده‌اش را برایمان خواند، در موقع استراحت ازش پرسیدم: «چه‌کار می‌کنی؟» گفت: «بیک تلخی تو وجودم است که نمی‌گذارد دیگر به چیزی دل بیندم.» اوایل آذرماه هفتاد و چهار بود. نمی‌دانستم که کمتر از شش ماه دیگر تلخی کار خودش را می‌کند و آخرین رشته‌ی علاقه‌ او به زندگی را می‌برد. حالا ماییم و مرگی فنجیب و نابهنگام او. و تأمل در سرانجامی که پیش از این هرگز تصور نمی‌کردیم.

هر بار که خودش را می‌دیدم یا عکسش را، نمی‌دانم چرا بی‌اختیار یاد ویرجینیا وولف می‌انداختم. خودش در مقاله‌ها یا گفتارها سعی می‌کرد حرف را به فلویبر بکشاند. به سراغ فلویبر که می‌رفت، خودبه‌خود، پای اما بوواری را به میان می‌کشید. آن روزها فکر می‌کردیم سبک فلویبر و پرداخت شخصیت‌ها منظور اوست. حالا یکتبار حقیقت را پیش رویمان گذاشته است. اما خودش را گشت؛ ویرجینیا خود را به رودخانه انداخت و غزاله، در فصل عطر اقاوی و چای، زاویه سوم این مثلث را کامل کرد. حالا هر سه کنار همند؛ اما، ویرجینیا و غزاله.

خودکشی هدایت برای نسل ما بیشتر خیری بود که روی کاغذ خوانده بودیمش. اکنون غزاله پیش رویمان گردایی را تصویر کرده که با تمام گوشت و خونمان احساسش می‌کنیم. چرا رفت؟ بیماری رشته را برید؟ نه، شاید یکی از علل باشد اما بر این باورم که عشق به زندگی، آن زندگی زیبا و آرمانی که دیگر از دست یافتن به آن قطع امید کرده بود،

و برای رسیدن به قدرت زن‌های هوشمندی را که به او یاری داده بودند، زیر پا می‌گذاشت. هرگز نمی‌توانستم با تکان دادن گهواره کسب هویت کنم؛ دست‌های خودم کافی بود یا فکر می‌کردم می‌توانم سهمی در تغییر جهان داشته باشم. می‌گویند هر مرد بزرگی زنی شایسته در کنار داشته؛ همراهی فداکار که در شکست‌ها و ناامیدی‌ها، اقت و خیزها و ورطه‌های سخت او را یاری می‌داده است. زنان بزرگ چرا این شانس را ندارند؟ به همین دلیل تعداد آنها با مردان موفق قیاس‌ناپذیر باقی مانده است. تنهایی چماقی شده برای اندیشه مردسالار. هروقت درگیر بحث می‌شوند، این قیاس را پیش می‌کشند: «در هیچ زمینه‌ای نبوغ زن‌ها به پای مردان نمی‌رسد.» نبوغ خاص دنیایی است که ساکنان آن سیل‌ها را تاب می‌دهند، شلوار به پا می‌کنند و نمی‌توانند جلوی خشم خود را بگیرند.

زن‌های بزرگ قربانیان خودپسندی مردانند. برای داشتن کمترین سهم از امنیت تنها سلاح آنها جسم است. باید سعی کنند برای مردان دلپسند باشند، جز در دیوار خانه پایگاهی نداشته باشند، جای بیاورند، غذا بپزند، بچه‌ها را تروخک کنند و بیردازند به مراسمی که به آن می‌گویند وظایف «زنانگی». کمتر مردی از خلایق همسرش احساس غرور می‌کند. حتی دوستان مذکر نمی‌توانند بپذیرند جنس دوم همپای آنها جلو برود. سنگ در راهش می‌اندازند. در سراسر جهان او را متسبب می‌کنند به سبک‌ری. زن‌های دوروبر هم با انگیزه‌های انفعالی برای آتشی که زن‌های بزرگ در آن می‌سوزند، هیزم می‌آورند. در عوالم مردانه رفقا نقش سازنده دارند، پشت به پشت هم می‌دهند و از فشارهای زن‌جیر می‌کاهند. برای زن‌ها زن‌جیر روزبه‌روز تنگ‌تر می‌شود.

از دیواری بالا رفته‌ام که پشت آن زورخانه است: سلطه نوینگی در قلمرو اندیشه. پروین اعتصامی به دلیل بی‌هم‌زمانی برای گریه شعر می‌سراید. فروغ با حواس‌پرتی و آشفتگی از تقاطع‌های خطرناک به سمت نیستی پرواز می‌کند. سیمین دانشور از آغاز زندگی با سعه صدر می‌خواهد کودکی بی‌پناه را به فرزندی خود قبول کند؛ با مهر مادرانه و دانش و تجربه گیاهی زخمی را بی‌رورد تا اوج بالندگی او را در کنار داشته‌باشد. اگر خواست او تحقق می‌یافت، کمال خود را در کسی دیگر ادامه می‌داد. دستداران او بسیاری چیزها از معرفتش آموخته‌اند. من شخصاً ترجیح می‌دادم وقتی به او زنگ می‌زدم، به‌جای صدای سرد مستخدم خانهاش آوای آشنای فرزند او را بشنوم. موجودی که بند نافش به تمام انسان‌های هموطن وصل است. معاشراش محدودند. از خانه بیرون نمی‌رود. حیثیتی که در بستر یک زمان تاریخی پرنشیب‌وفراز جاری شده است، باید در بلندای بماند اما به چه بهای سختی. او می‌پذیرد. حاصل حدود نیم‌قرن تقلای پیگیر فرهنگی صبوری است و تحمل بی‌حرمی در نقدها و گفت‌وگوها. و ارستگی‌اش از فراز این خنجرها مثل آب عبور می‌کنند.

سیمین بهبهانی در گرداب بی‌امان دشنام‌ها و کج‌فهمی‌ها، به‌رغم استحکام و ایستادگی، قلبش از توان می‌افتد. این زنگ خطر را خود در نمی‌یابد. دوستی او را به‌زور وادار می‌کند به سداوا. صاحب‌اوزان چه‌بچه‌زن، روزبه‌روز، خسته‌تر می‌شود. شهرنوش پارس‌پور در اوج کار حرفه‌ای با جهان دوروبر قطع رابطه می‌کند. این فرهنگ چنان در جامعه ریشه قرص کرده که به یک سرنوشت تلخ و محتم شبیه شده است. قمرالملوک وزیری، آن یگانه دنیای آواز و بخشندگی، در روزگار پیری تنها یاداشتی که از مردم سرزمین خود می‌گیرد، احساس عمیق ترحم است.

از بیان رنج خودم پرهیز می‌کنم. ترجیح می‌دهم گزارش آتشفشان درونی باشد. رخنه‌ای اگر باز کند، با فرزندی نمی‌خواند که مدعی آن هم نیستم. دو سال است که از لبه مرگ کنار کشیده‌ام اما آهوی زخمی را بر صخره رها کرده‌اند تا علف‌های تلخ را بچرد. پلکیدن در این دوروبرها این قدر برای همه عادی شده که آن را به یک موقعیت تبدیل کرده‌اند. به‌سادگی گذر فصل‌ها، شام خوردن و نوشیدن جای. شام روی صخره می‌گویم. جرقه می‌برد اما چشم‌ها کم‌سو شده یا میلی به دیدن ندارد. حسین کجکل دست رو به من دراز می‌کند؛ اغلب چنان خسته‌ام که انگشت‌هایش با ورزش باده‌های سرد قطع می‌شود. آرام اگر بگیرم، مثل پیش‌ترها چشم‌هایم را با روسری می‌بندم و به صدای او گوش می‌دهم. به پاس خاطره پدر از دست رفته‌ام.

علت نهایی و غایی بود. غزاله از عشق به زندگی خود را کشت.

غزاله عزیزاده، از جمله معدود زنان نویسنده‌ای است که در مطرح کردن نگاه زنانه در ادبیات معاصر ما دخیل بوده‌اند؛ هرچند زنان نویسنده ما شمار چندان زیادی ندارند. با این حال، عزیزاده در میانشان چهره برجسته‌ای است. در مشهد به دنیا آمد. در زادگاهش درس خواند. سپس تا دوره دانشگاهی در فرانسه ادامه داد. با این که علوم سیاسی خوانده بود، نه اهل سیاست بود و نه حتی دل‌مشغولی در آن شاخه تحصیلی داشت. آنچه با نام غزاله عزیزاده برایمان تداعی می‌شود، داستان کوتاه و رمان است.

نزدیک به بیست‌سالگی شروع به چاپ آثارش در نشریات ادبی کرد؛ حدود سال ۱۳۴۷. نخستین داستانش در روزنامه خراسان منتشر شد و از آن روز تا پایان زندگی با پیگیری این راه را ادامه داد. در ۱۳۵۵، اولین کتابش را، به نام سفر ناگذشتی، به چاپ رساند و سال بعد داستان بلندی بعد از تابستان را، در این دو کتاب با زنی رمانتیکت رویه‌رویم. نغمه زندگی شهری و گریز به دامان طبیعت و روستا و بازگشت به عشق‌های دوران نوجوانی درونمایه اصلی این دو اثر است. عزیزاده در این آثار تأثیر خاصی گرفته است از گروهی از نویسندگان غربی که از تمدن صنعتی خود خست‌اند اما این موضوع را در جامعه‌های مطرح می‌کنند که هنوز هیچ شاخصه صنعتی ندارد. آثار این دوره عزیزاده نه ساخت محکمی دارد و نه فضای فکری وسیعی را ارائه می‌دهد. این آثار را تنها می‌توان مشق‌های آغاز راه نویسنده‌ای دانست که می‌کوشد نگاه زنانه را مطرح کند.

در کار عزیزاده، از آغاز راه تاکنون، با اندکی تعمق می‌توان سه مرحله را تشخیص داد. مرحله

نخست، نگاه و جهان‌رمانتیکستی است که پیش از این به آن اشاره شد؛ نگاهی که رنگ و بوی تأثیر تمام و کمالی دیگران را دارد. مرحله دوم، نگاه رئالیستی است با جهانی آرمان‌گرا؛ که در داستان بلندی دو منظره و برخی داستان‌های مجموعه چهارده که در گذشته نوشته شده‌اند، دیده می‌شود. این نگاه هم قرابتی با آثار پیشین دارد و هم نسبت به آنها بهره‌مند از تازگی است. رمانتیکسم انقلابی حاکم بر دو منظره که در ادبیات ما، در طی دهه پنجاه و پس از آن، نمونه‌های بسیار دارد، گونه‌ای تحول در نگاه رمانتیکستی نویسنده است. این بار جهانی وسیع‌تر پیش روی اوست؛ دنیای انسان‌های دردمند و تحت ستم و ستیز آنها برای برانداختن آن. اما دردی بر درد افزوده می‌شود، بی‌این که از ستم و درد چیزی کاسته شود.

نگاه سوم عزیزاده را در خانه‌آدریسی‌ها می‌بینیم؛ تنها رمان چاپ شده او. هرچند خانه‌آدریسی‌ها حکایت خانه‌ای در اوایل قرن در عشق‌آباد است اما با این حال باید گفت که اثر روایت سرنوشت انسان پرامونی است. سرنوشتی که هیچ‌یک از آدم‌ها در به‌وجود آوردنش دخیل نبوده‌اند. خانه‌آدریسی‌ها نشان از تحولی جدی در کار عزیزاده دارد. داستان با این که رئالیستی است اما از خامی رایج در رئالیسم سیاست‌زده میراست. نویسنده نه تنها زندگی اجتماعی چهار نسل از آدمیان این سوی جهان، که درون آنها و زوایای پنهانی وجودشان را می‌کاود. حتی می‌کوشد تا لایه‌لایه‌های عواطف و خیالات آنها را پیش روی خواننده بگشاید. این از هنر عزیزاده است که به جای پیچیده کردن عمده بیان، درون پیچیده آدم‌ها و سرنوشت حاکم بر آنها را نشان می‌دهد.

عزیزاده با کنار گذاشتن آرمان‌گرایی چشم بر واقعیت‌های آشکار و پنهان می‌گشاید. او ایدئولوژی

فراگیر را زیر سؤال قرار می‌دهد، ایدئولوژی‌ای که این بار، علاوه بر زورمداری، زوایای کاملاً خصوصی زندگی را مورد تعرض قرار می‌دهد؛ تا آنجا که هیچ یک از آدم‌ها در برابر پرتگاهی که انتهای برایش متصور نیست، قرار می‌گیرند. خانه‌آدریسی‌ها روایت این استیلای بی‌حدومرز است؛ استیلایی که اگر در آن تعمق شود، در خواهیم یافت که ریشه در آن آرمان‌گرایی دارد که روزگاری خود نویسنده نیز به آن دل بسته بود؛ استیلایی که بی‌هیچ ترحمی همه را از بین می‌برد و در آخر، این تنها زنی است که برمی‌گردد تا نابودی تمام و کمال نباشد. در واقع او، لقا، صدایی می‌شود تا ناتوانی استیلا را از محور انسانی نشان دهد.

چهارده آخرین اثر منتشر شده عزیزاده است اما نشان از گذشته دارد. داستان‌آدریسی احتمالاً از کارهای اولیه نویسنده است. دومین داستان، بعد از تابستان، همان اثر پیش گفته نویسنده است. با مروری بر چهارده باید آن را متعلق به ذهن و نگاه عزیزاده، پیش از خانه‌آدریسی‌ها دانست و منتظر نگاه و ذهنیت پخته‌تر او در آثار به‌جا مانده و چاپ نشده‌اش بود.

زنان نویسنده، طی این سال‌های نه چندان دور، داستان و رمان‌های گوناگونی به چاپ رسانده‌اند؛ روانی‌پور با اهل غرق، پارس‌پور با طوبی و معنای شب و دانشور با جزیره سرگردانی. در مقایسه این رمان‌ها با خانه‌آدریسی‌ها، به‌آسانی می‌توان گفت که این اثر یک سرگردان از آثار دیگر زنان نویسنده بالاتر است.

بخشی از این گفتار به همراه داستان کوتاه سوچ در کتاب داستان‌نویسان معاصر ایران آمده است که انتشارات میرمند به‌زودی آن را به‌چاپ خواهد سپرد.

فرم اشتراک

در صورت امکان تکمیل شود یا کاملاً خوانا نوشته شود.



نام و نام خانوادگی:

شماره:

تاریخ شروع اشتراک:

نشانی:

کد پستی:

تلفن:

(حتماً نام خود یا یکی از نزدیکان را بنویسید تا در صورت نیاز بتوان سرعاً با شما تماس گرفت.)



حق اشتراک برای ۱۲ شماره

ایران ۲۴۰۰۰ ریال

آمریکای کانادا و خاور دور معادل ۳۰ دلار

اروپا معادل ۵۰ دلار

خاورمیانه معادل ۲۸ دلار

شرایط اشتراک داخل کشور

لطفاً:

۱- فرم اشتراک را پر کنید.

۲- حق اشتراک را به حساب جاری ۱۹۷۰ به نام مجله زنان بانک ملی ایران، شعبه سیمه (قابل پرداخت در شعبه‌های سراسر کشور) واریز کنید.

۳- اصل فیش بانکی و فرم اشتراک را به نشانی تهران، صندوق پستی ۵۵۶۲ - ۱۵۸۷۵، مجله زنان پست کنید تا ترتیب اشتراک شما داده شود.

شرایط اشتراک خارج کشور

خوانندگان گرامر مقيم خارج کشور نیز می‌توانند حق اشتراک خود را به یکی از دو نشانی زیر واریز کنند و اصل فیش بانکی را همراه با فرم اشتراک به نشانی ما بفرستند.

● در آمریکا:

Bank of America
Roshangaran Publishing
01170 - 04178
Palcatto Main office 0117
530 Lytton Ave.
Palcatto, Ca. 94301
For Zanen Magazine

● در آلمان:

Konto - Nr. 5001419159
BLZ: 20220300
BLZ: 20220300
Verbraucher Bank
Berlin / Germany

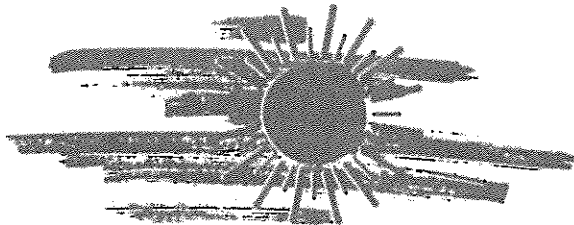
● از خوانندگان گرامر مقيم خارج کشور به استثنای آمریکا و آلمان - تقاضا می‌شود که در صورت امکان حق اشتراک خود را از طریق اقوام و آشنایانشان در ایران به ما پرداخت نمایند زیرا مبلغ گزافی از وجه اشتراک بابت هزینه‌های بانکی صرف می‌شود.



راهنمای

زبان

۸۶۰۱۳۷۰
۸۶۰۱۴۵۶



مرکز بین المللی هنرزیبائی و گریم ایران

آموزش گریم و گریم سه بعدی و کرم سازی گیاهی و پیشرفته

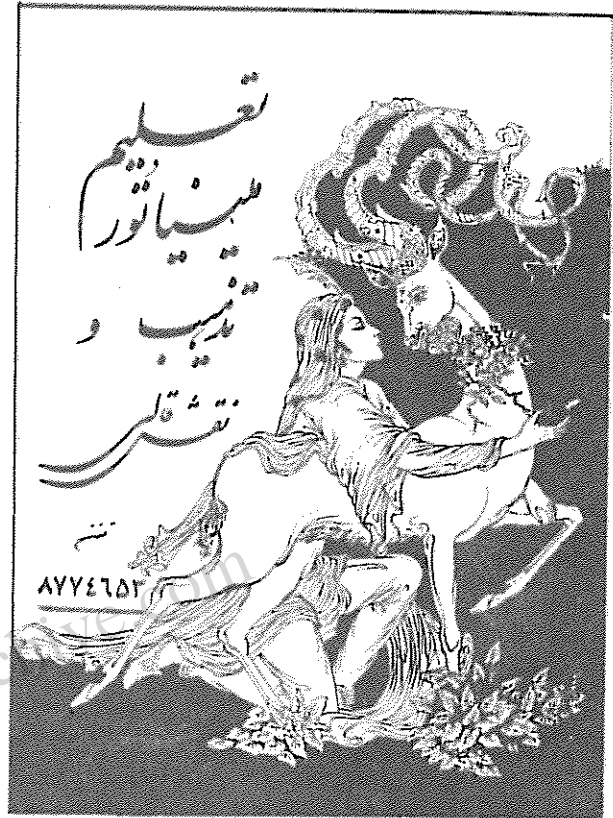
ماسک، تونیک، لوسیون، ماتیکن، پودرهای آرایشی، ریمل، صابون، شامپو، رنگه موی گیاهی، تقویت موی سر، گیاهان دارویی، طب سنتی و زیبایی سنتی، آشنایی با کاربرد گیاهان دارویی در فرمژه - فرمو - رفع التهابات پوستی بعد از الکترو لیز - آشنایی با خطرات ناشی از کاربرد مواد آرایشی - رنگ آبیژی و روانشناسی رنگها.

تلفن: ۲۲۳۷۳۰۰۰

آموزش حضوری و مکاتبه ای

صندوق پستی: ۱۹۳۹۵/۶۴۴۸

موسسه گیاهان دارویی بهبود




عکاسی

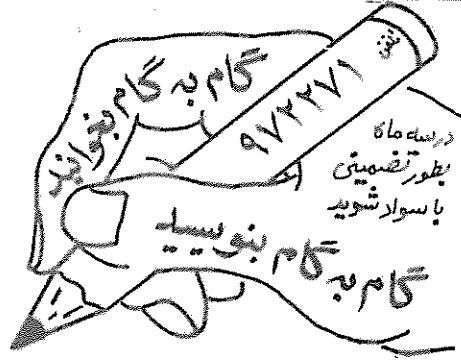
کامو

خرید و فروش دوربین عکاسی

کلیه خدمات فیلمبرداری، عکسبرداری مجالس و صنعتی و ورزشی با سیستم کامپیوتری

پاسداران، اقدسیه، بازار صدف

تلفن: ۲۲۹۱۹۳۷
تقی پور ۲۲۹۱۲۲۲



در سه ماه بطور تضمینی با سواد شوید

۹۷۲۲۷۱

کام به کام بنویسید

آموزش زبان فارسی در پنج ترم

۱- ترم اول برای کسانی که از نعمت خواندن و نوشتن محرومند در سه ماه بطور تضمینی.

۲- ترمهای ۲ تا ۵ برای کسانی که کم سواد محسوب می گردند و احتیاج به گذراندن دوره های تکمیلی دارند تا پایه دانش فارسی خود را ارتقاء دهند.

شهرستانیهای می توانند بطور مکاتبه ای کتابها و راهنمای تدریس آنها را دریافت دارند.